

زمین مقدّس

The Hallowed Grand

(چهار تابلوی نمایشی پر سکون!)

نویسنده:

ایوب آقاخانی

آدمها :

۱- کتایون نژاده

۲- مازیار نژاده

و ...

صدای «کاتیا»

به نام یگانه هنرمند

صحنه :

(زیر زمین خانه «کتایون نژاده» در یکی از بخشهای هشتاد و سه گانه ایالت میشیگان در امریکا.

شمایل و ریخت آن بسیار آشناست؛ به ظاهر تفاوت فاحشی با زیر زمینهای آشنای تعبیه شده در معماری خانه‌های آن حوالی ندارد؛ جایی که اغلب از آن، به عنوان انباری استفاده می‌کنند. یک معماری چوبین! پله هایی چوبی، مقابلمان، از بالا به صحنه راه گشوده اند. دو طرف، ردیفهای قفسه مانند چوبی کهنه ای به چشم می‌خورند که روی برخی از آنها چیزهای قرار داده شده و برخی خالی اند. میان آنها، روی یک ردیف، بطریهای تیره رنگ شراب، خوابیده و خاک گرفته به چشم می‌خورند. چهار پایه ای و میزی و صندلی لهستانی کهنه ای نیز می‌توان در صحنه یافت؛ هرچند معیوب و رنگ و رو رفته. یک مانکن زن برهنه در گوشه‌ای افتاده؛ قاعدتاً باید مشکلی داشته باشد که گوشه ای از انبار خلوتمان به فراموشی سپرده شده، اما به ظاهر عیب و ایرادی به چشم نمی‌خورد!

صحنه با وجود اینکه شلوغ و بی نظم نیست و آنگونه که از یک انباری انتظار داریم مورد استفاده قرار نگرفته، اما به هر تقدیر در ابتدای نمایش، بیشتر مارا به یاد کارکردش خواهد انداخت، تا بعد. چرا که رفته رفته، در طول نمایش - و صحنه هایش - مرتب تر شده، شبیه سوئیت فقیرانه ای برای زندگی خواهد شد. همین!)

تابلوی اوّل :

مواجهه

(در تاریکی مطلق صدای «کتایون» را می‌شنویم که با حوصله و دقتی
کافی مشغول خواندن متنی است:)

صدای کتایون – بانوی گل به گونه انداخته، با لهجه روسی شیرینش به کسری گفت: "باید تخیل کنیم که در
مه راه می‌رویم. در مهی بسیار فشرده و سپید. در یک مه‌نوردی طولانی هیچ چیز به وضوح
کامل نخواهد رسید، مگر در لحظه ای که از کنارمان عبور کند. بهتر که تمام عمر در مه
باشیم." آنها نمی‌دانستند که «محمود» با حسرت بهشان خیره شده؛ دود ملایمی از کنار
چراغهای سقفی کافه عبور می‌کرد و با لوندی لمبر می‌خورد و فضا را می‌انباشت و از دریچه ای
بیرون می‌زد. «محمود» به دختر خیره بود و به مغالطه ادیبانه آن دو رشک می‌خورد. چشمان
روشن دختر روس عطر قهوه و بوی چند شاخه گل روی دستمالهای زبر سفید روی میز و
چراغهای چشمک زن، مقابل در کافه «هالووی» (*Hollow way*) رؤیای بزرگ او را تجسمی
صمیمی و کوچک می‌بخشید. «کسری» متوجه نگاه او شد. «محمود» نگاهش را دزدید. به
ساعتش خیره شد. صاحب کافه که «بن» نام داشت به تقاضای یکی از دانشجویان که مسن تر
از دیگران می‌نمود، آهنگی قدیمی از «باب دیلان» گذاشته بود. «کسری» به «محمود» نزدیکتر
شد و ساعت را پرسید. «محمود» با آشفتگی بلند شد. پنج دقیقه بیشتر وقت نداشتند تا خود را
به جلسه برسانند. هر سه با عجله از کافه خارج شدند. «باب دیلان» هنوز می‌خواند: *"I want
you, I want you, I want so baby ..."*

(در تاریکی مطلق، لحظاتی همان ترانه «دیلان» را می‌شنویم. این نوا
کم کمک در ترانه «زمین مقدس شده» (*The
Hallowed Grand* اثر "Wasp" گم می‌شود. همزمان با تسلط
«زمین تقدیس شده» بر فضا، صدای جابجایی اقلامی در تاریکی، از
صحنه به گوش می‌رسد. نواي فعلی با ترانه «دیلان» تناقضی غریب
دارد. نرم نرمک، نور بر فضا گشوده می‌شود.

«مازیار» پدر پا به سن گذاشته «کتایون»، گوشه ای از صحنه
مشغول تقلا و جابجایی است؛ و کتایون دختر جوان و زیبای بیست و

زمین مقدّس

چند ساله اش سینی غذا به دست، به نظر که از پله ها پایین آمده و در میانه راه مانده، به پدر خیره است. «مازیار» لبخندی تحویل دختر می‌دهد.

کتایون – چی کار داری می‌کنی؟

مازیار – (صندلی لهستانی را هنوز در دست دارد) یه خرده جابجایی! مرتب تر بشه بهتر نیست؟

کتایون – (سینی را روی پله ها می‌گذارد) به چه دردی می‌خوره؟

مازیار – (مازیار نرم خنده ای می‌کند) بهت که گفتم «کتی» یادت رفت؟

کتایون – (سرد) احمقانه‌اس.

مازیار – (لبخند از لبانش محو می‌شود) قبلاً با پدرت اینجوری حرف نمی‌زدی!

کتایون – منظورت هشت سال پیشه؟

(سکوت)

«مازیار» صندلی را به زمین گذاشته، ناراحت روی آن می‌نشیند.

ضبط را خاموش می‌کند.

(تداوم سکوت)

مازیار – از نظر تو... اشکالی داره من اینجا بمونم؟

کتایون – (لبخند تلخی می‌زند) به نظر خودت اشکالی نداره؟! اینهمه راهو بلند شدی اومدی که بیای تو

زیرزمین با یه مشّت خرت و پرت ور بری و بمونی این تو؟

مازیار – تو داری درباره اینجا کم لطفی می‌کنی؛ اینجا ...

کتایون – (قطع می‌کند) انباریه!

زمین مقدّس

مازیار – انباری؟ ... انباری نیست نه! خودتم بهتر می‌دونی! شبیه خونه‌های ویلایی شمال خودمونه، بهتره منصف باشی. اون سالی که می‌خواستی بیای اینجا، چقدر بالای این خونه پول دادم؟ قبول کن که یه خرده ...

کتایون – تمام انباریهای اینجا تقریباً همینجورین! لااقل این اطراف همه‌شون همین شکلن!

مازیار – عجب! ... به هر حال ... خوشگله!

کتایون – (شانه بالا می‌اندازد) اوم!

مازیار – تو هم چیز به درد نخور نریختی این تو!

کتایون – ...

مازیار – واقعاً دلم می‌خواد مدتیو که پیش توام همینجا بمونم.

کتایون – (بی حوصله) بس کن پدر!

(«مازیار» لحظه ای جا می‌خورد. مکث؛ سکوت. آشکارا چیزی اذیتش

کرده.)

مازیار – دوست ندارم پدر صدام کنی!

کتایون – توقع داری مادر صدات کنم؟

مازیار – قبلاً ... بهم می‌گفتی «بابا»!

کتایون – اون موقع بچه بودم.

مازیار – (با لبخندی تلخ) پنجاه سالتم بشه، بچه منی!

کتایون – این توهم با مرّه پدراس!

مازیار –

(«کتایون» سعی می‌کند فضا را بشکند.)

کتایون – از کی تا حالا آهنگهای این جوری گوش می‌دی؟

مازیار – ها؟ این؟ راستش بی اجازه ضبط کوچولو تو با خودم آوردم پایین، موقع کار برام ناله ای بکنه. از سکوت خوشم نیامد. کاملاً تصادفی این نوار توش بود. برام دوست داشتنی نیست.

کتایون – برای منم همینطور.

مازیار – (کمی متعجب) ولی ...

کتایون – مال من نیست.

مازیار – اوه ... تو این خون مگه تنها نیستی؟

کتایون – مال «بن» نه!

مازیار – (نفهمیده به کتایون خیره شده) بن؟!

کتایون – دوست پسر من. (در احوال پدر دقیق می‌شود) فکر کنم برات اسم خاطره انگیزی باشه.

مازیار – (مکث - سکوت - به زحمت می‌خندد) آه ... خب ... آره ... اینجا طبیعیه دیگه ... نه؟ ... تو خونه هایی که زیرزمین هاش ویلایی باشن، مگه می‌شه دوست پسر نداشت؟

مازیار – حالا... پسر خوبی هست؟

کتایون – آره! خیلی!

مازیار – ولی ... به نظر خیلی خشن میاد ... می‌دونی ... با این آهنگهایی که گوش می‌ده خب ...

کتایون – همکارمه!

مازیار – مگه تو اینجا کارم می‌کنی؟!

کتایون - حدوداً یک سال و نیم.

مازیار - یعنی ... پولی که برات می فرستادم کفاف نمی داد؟

کتایون - چرا!

مازیار -

کتایون - دوست ندارم خرج زندگیمو، تو بدی.

مازیار - چرا؟ من پدرتم!

کتایون - یادم نرفته.

مازیار - تا وقتی زندهم از نظر من هیچ ...

کتایون - دوست ندارم.

مازیار - (تلاش دارد خونسرد بماند) به هر حال تا حالا که برات فرستادم.

کتایون - امیدوارم خیلی زود بتونم دیگه بگیرم.

مازیار - حالا کجا کار می کنی؟

کتایون - غذات سرد نشه.

مازیار - (مکث - سکوت) چی پختی؟

کتایون - ازم توقع دیزی و کله پاچه و قورمه سبزی که نداری؟

مازیار - (سریع) مگه بلدی؟

کتایون - سیب زمینی سرخ شده با حلقه های پیاز و کمی پنیر!

زمین مقدّس

مازیار – به نظر معرکه میاد. به هر حال یه دختر ایرانی هستی دیگه! کدبانو!

کتایون – (سرد) حاضریه! یه مارک قدیمی و معتبر! «دانکن هاینز»! (*Duncan Hinse*). فقط گذاشتمش تو ماکروویو!

مازیار – باشه مهم نیست. دیشب استیکی که پخته بودی با اون سس بی نظیر فرانسوی‌اش، به اندازه کافی

کتایون – مال رستوران، «مانتین» (*Mountain*) بود! پشت خونه‌س. فکر کنم موقع اومدن دیده باشیش.

مازیار – (مکث) آره ... دیدمش ... به نظر رستوران خوبی می‌اومد.

کتایون – آره. خیلی خوبه!

مازیار – با این حال ... مطمئنم که آشپزیت خوبه. وقت هست. به هر حال امتحانش می‌کنیم. فقط کافیه یه خرده به مادرت رفته باشی ...

کتایون – مزه غذاهاش یادم نیست.

مازیار – (تلخ) ولی اون فقط شیش ماهه مرده!

کتایون – ولی من هشت ساله که ندیدمش.

مازیار – اون موقع هفده، هجده ساله بود! ممکنه یادت رفته باشه؟

کتایون – کاش می‌شد همه گذشته‌مو فراموش کنم!

مازیار – مشکلی‌رو که با من داری به دیگران ...

کتایون – (سریع قطع می‌کند) چه مشکلی؟

مازیار – بهتره در این باره حرف نزنیم.

کتایون – بگو!

مازیار - بس کن!

کتایون - باشه. شاید بهتر باشه حرف نزنیم.

(لحظاتی سکوت!)

مازیار - باید خوشحال باشی که مادر دیالیزی تو روزای آخر ندیدی. شبیه یه کابوس بود.

کتایون - تمام زندگی مادر یه کابوس بود!

مازیار - (بر می‌آشوبد) کتی! می‌خوای تمومش کنی یا نه؟

(مکث - سکوت - سکوت ...)

کتایون - تو چی؟!

مازیار -

کتایون - (زهر خندی به لب می‌آورد) غذاتو می‌گم.

مازیار - هه

کتایون - شراب بخوای اینجا هست! روشن تاریخ هم زدم.

مازیار - نه ممنون!

کتایون - (عزم رفتن می‌کند) هر جور که بخوای.

مازیار - (کمی دستپاچه - نمی‌خواهد «کتایون» را از دست بدهد.) می‌خوای بری؟

کتایون - با من کار داری؟

مازیار - خب ... خیلی وقت ندیدمت. اگه باشی با هم حرف می‌زنیم.

کتایون - (به زحمت لبخندی می‌زند) ... درباره چی؟

مازیار - همه چی! ... از «بن» بگو!

کتایون - به اندازه ای که باید گفتم.

مازیار - دست بردار «کتی»! تو فقط اسمشو گفتی و ... اینکه، «پسر خوبیه»!

کتایون - این حوالی، همین کافیه!

مازیار - (بی اعتناء سعی می‌کند، ادامه دهد) برام عجیبه که همچنین آهنگهایی گوش می‌ده ... می‌دونی؟

کتایون - چیزی هم ازش فهمیدی؟

مازیار - خب ... من جوونیهامو، چهارسال، همینجا گذروندم ... درسته هر چی از زبان یاد گرفته بودم تو این

سی‌سال زنگ زده ولی اون ته مه‌ها چیزایی ازش مونده.

کتایون - طرفداراش حرفتو بشنون یا خودشونو می‌کشن یا تو رو!

مازیار - چرا؟!!

کتایون - برای اینکه معتقدن فهمیدن کلماتش کافی نیست. موسیقی‌ش، دنیاش، فضاش و فکرش هم باید

فهمید.

مازیار - هه! اصولاً از گنده کردن هر چیزی بدم میاد.

کتایون -

مازیار - ولی یه چیز جالب برام داشت ...

کتایون - چی؟

مازیار - تو شعرش اشاره ای به محل یا زمین تقدیس شده می‌شه ...

کتایون - درسته! چیش جالبه؟

زمین مقدّس

مازیار - پرتم کرد به دوران دانشجویی! تو دانشگاه ایالتی میشیگان؟ با همپالکی‌هام که همه‌شون عضو کنفدراسیون دانشجویان ایرانی بودن جلسه‌هایی داشتیم که ... هه! ... جوونی و هزار خریت! ... همه دنبال یه دنیای بی عیب و نقص بودیم. یه جای رؤیایی ... جایی که هیچ عیبی نشه به دمش بست. یه اسمم روشن گذاشته بودیم.

کتایون - (قطع می‌کند) پیداش کردین؟

مازیار - هیچوقت!

کتایون - هیچکدومتون؟

مازیار - خیلی از هم دوره‌های من مردن. دانشجویهای معماری ۱۹۷۳.

کتایون - برام عجیب نیست.

مازیار - (تیز نگاهی به «کتایون» می‌کند) منظورت چیه؟

کتایون - خودت بهتر می‌دونی!

مازیار - (سریع) نه نمی‌دونم. کمک کن!

کتایون - تو کمک نمی‌خوای پدر! هیچوقت نمی‌خواستی! همیشه تو بدترین شرایط گلیمتو از آب کشیدی بیرون.

مازیار - باز داری مهمل می‌گی.

کتایون - فعلاً وقتش نیست. به موقعش!

مازیار - شاید نباید می‌اومدم.

کتایون - (بی‌اعتناء - سرد) به خونه خودت خوش اومدی!

مازیار -

زمین مقدّس

کتایون - (آرام بحث را عوض می کند) هه! به هر حال همه شون نمردن! گفتم که بعضی از دوستای قدیمی -
ات رو می بینم.

مازیار - (تلخ - خیره) دیشب سرشام گفتمی.

کتایون - آره «سعید باستانی» حتّی یه بار برام کَلّی ذرت و سویا و سیب و این جور چیزا آورد. گفت مال
مزرعه خودشه.

مازیار - برام جالبه که «سعید» کشاورز شده و از این چیزا می کاره.

کتایون - خوک! («مازیار» جا می خورد - «کتایون» لبخند می زند) خوک هم پرورش می ده!

مازیار - (نگاه از دخترش می گیرد) ... باید برای خودش پیرمردی شده باشه.

کتایون - تقریباً هم سن خودته.

مازیار - چیزی درباره من نگفت؟

کتایون - باید می گفتم؟

مازیار - اصلاً می دونه دختر منی؟

کتایون - می دونه که میاد سراغم.

مازیار - پیغامی، حرفی، چیزی؟ برای من!

کتایون - چندباری که دیدمش ...

مازیار - (مشتاق) خب؟!

کتایون - گفته «با پدرت دنیایی داشتیم.»

مازیار - همین؟!

کتایون - همین.

مازیار – همیشه میاد اینجا؟

کتایون – گاهی! نمی‌دونم! حساب کتاب نداره. یهو دیدی سر و کلاهش پیدا شد.

(از طبقه بالا صدای زنگی به گوش می‌رسد.)

مازیار – فکر کنم صدای در بود. (دستپاچه) اگه اون بود یک کلمه هم درباره من بهش نگو! شنیدی؟ حالمو هم پرسید، بگو بی خبرم. تو ایران یه گوشه واسه خودشون گرفتارن و مادرم مریضه و این حرفها..... مطمئنم یادت می‌مونه «کتی»! دلم نمی‌خواد هیچکدومشونو ببینم. نه حالا، نه هیچوقت!

کتایون – (که خونسرد و بی عکس العمل به تقلای «مازیار» خیره است؛ به حرف می‌آید.) صدای زنگ بیپر (Beeper) من بود.

مازیار – (می‌ماند) بیپر؟!

کتایون – فکر کنم «پیجر» برای تو آشنا تر باشه.

مازیار – مگه ... «پیجر» داری؟

کتایون – اوهوم.

مازیار – شبیه صدای در نبود؟

کتایون – اصلاً!

مازیار – (با خنده قبا سوختگی) مسخره‌س ... نه؟

کتایون – اوهوم!

مازیار – به هر حال ... دوست ندارم ... ببینمشون.

کتایون – پس برای همین از صبح اومدی این تو، تکون نمی‌خوری.

زمین مقدّس

مازیار – (خود را با ضبط مشغول می کند - در سکوت)

کتایون – از دیشب که سرشام دربارهٔ اونا باهات حرف زدم، قبض روح شدی.

مازیار – خواهش می کنم «کتی»؛ بعد از رفتن مادرت خیلی تنها شدم. اومدم ببینمت. تو روا! نه دوستامو! دخترمو! یه مدت پیشت می مونم و بعد می رم. ایران هم نرم مطمئن باش پیش تو نمی مونم. تو این مدت بذار راحت باشم!

کتایون – (مکث - سکوت) OK!

مازیار – تو ... رفت و آمدها تو داشته باش. زندگی تو بکن! منم این پایینم. مطمئنم اینجوری کمتر مزاحمت می - شم. تازه، «بن»! «بن»! اگه «بن» بیاد بهتره من نباشم ... نه؟

کتایون – اینجا ایران نیست پدر! تو ایران بهتره خونه خالی باشه نه اینجا! اینجا معمولاً پدر و مادر و این دوستها به هم معرفی می شن و («کتایون» ادامه حرفش را می خورد)

مازیار – خب ... اگه ... فکر می کنی لازمه که من و «بن» ...

کتایون – (سریع) نه! نمی خوام! باشه ... همینجا بمون!

مازیار – آره اینطوری بهتره.

(کتایون «عزم رفتن می کند».)

مازیار – فقط اگه ... یه تلفن ... بتونی بهم بدی ...

کتایون – تلفن؟

مازیار – منظورم گوشیه. یه کارایی دارم که لازمه چندتا ...

کتایون – ولی من یه گوشی بیشتر ندارم.

مازیار – مطمئنی؟

کتایون - یعنی چی؟

مازیار - آخه من ... دیروز تو یکی از کمادات یه گوشی دیدم که خوشگلم بود ...

کتایون - اون خرابه. یعنی گوشیش خرابه. فقط آیفونش کار می‌کنه.

مازیار - اشکالی نداره. درستش می‌کنم. شایدم ... یعنی اگه نشد، از همون آیفونش استفاده می‌کنم ... ها؟

کتایون - باشه.

مازیار - در ضمن ... یه چیزی تو هواپیما جا گذاشتم. یه بسته! یه مشتم خرت و پرت و کاغذ ... دیروز زنگ زدم

که هر جوری شده برام بفرستن. حواست باشه. یه متن دستنویسه و چندتا کتاب. آوردن، حتماً چک

کن! فکر کنم شیش هفت روزی طول بکشه بیان.

کتایون - غذات یخ کرد!

مازیار - راستی!

(«کتایون» بار دیگر متوقف می‌شود - بی حوصله.)

مازیار - این مانکن! برام جالبه بدونم به چه دردت می‌خوره؟

(«کتایون» بی کلامی، نگاهی به مانکن که کنار پله‌ها تکیه داده می‌-

اند/د.)

مازیار - شاید اینم مال بنه! (می‌خندد - بلند) بهش میاد همچنین چیزی داشته باشه. (تداوم خنده)

(«کتایون» در سکوت، مانکن را بلند کرده، واز پله‌ها بالا می‌رود.)

مازیار - (بلندتر) یادت باشه. بعداً درباره کارت بهم بگی. چیزی نگفتی!

(«کتایون» رفته‌است. «مازیار» لبخند بر چهره‌اش می‌ماسد. بر جا

نشسته است هنوز! نگاهی به ما می‌کند. نور می‌رود ...)

تابلوی دوّم :

مکالمه

(در تاریکی مطلق صدای «کتایون» را می‌شنویم که با حوصله و دقتی
کافی مشغول خواندن متنی است:)

صدای کتایون - در سکوت سیگار کشیدند. دود، فضای خالی ساکتشان را انباشته بود. «کسری» گفت:
«دوستش دارم». «محمود» نگاهش نکرد. تیک تاک ساعتی را شنید و با چشمانش به دنبال
ساعت گشت. بالای سرشان روی دیوار بود و تابش سفیدِ عقربه هایش در تاریکی نیلی رنگ
اتاق پیدا بود. پرسید: «شنیدی؟» «محمود» پکی زد: «بلند و واضح گفتم.» «کسری» خشکش
زد. منتظر کلامی از «محمود» بود. «محمود» بسیار تلاش می‌کرد که خونسر بماند: «تو متوجّه
نیستی!» «کسری» درنگی کرد. با خود اندیشید که شاید به راستی متوجّه قضایا نیست.
«محمود» ادامه داد: «او یک دختر روسی تبار یهودی است و تو یک ایرانی مسلمان دو آتشه

زمین مقدّس

ضدّ رژیم. از مشکلات وصلت با یک یهودی فرنگی خبر داری؟ اگر همین فردا در ایران فهمیدند که توی دانشگاه ینگه دنیا چه تشکلی را اداره می‌کنی و جلساتت چه بویی می‌دهند چه می‌کنی؟ اینجاست که هم خودت شکنجه می‌شوی، هم آن معصوم بی خبر خام ادیب مسلک.»

«کسری» بلند شد و پای پنجره رفت. کلافه و عصبی. نگاهی به بیرون انداخت. انعکاس نور چراغهای چشمک زن کافه را دید. پنجره را گشود تا هوا بخورد. ته ناله «باب دیلان» را از داخل کافه شنید. فهمید دانشجویهای معماری، نصفه شبی کافه را قرق کرده اند. پنجره را بست. مستأصل شده بود. دود، اتاق را انباشته بود. مکثی کرد و به طرف در رفت و کنار در ایستاد. "می‌رم سراغ «بن»". انگار بچه‌ها در کافه اند. یکی نیست به اینها بگوید، «دیلان» مال ده سال پیش است! زمان ترور «کندی»! «کسری» رفته بود. «محمود» سیگارش را به ته رسانده بود و لجبازانه پک می‌زد. طعم دهانش تلخ و غریب شد و به سرفه افتاد. چطور می‌شد «کسری» را از صرافت دختر روس انداخت؟ به طرف پنجره رفت و گشودش تا هوایی بخورد. ترتّم دور ترانه قدیمی محلی را در فضا شنید:

"... I gotta posion head, but I feel alright ..."

(در تاریکی مطلق، لحظاتی همان ترانه «دیلان» را می‌شنویم. این نوا با گشوده شدن نور بر صحنه نیز به ملایمت تداوم می‌یابد. صحنه کمی مرتبت تر شده است. ضبط روی یکی از قفسه‌های خالی است؛ و خاموش. تلفنی در مقابل «مازیار» است که در زاویه ای دیگر از صحنه روی صندلی لهستانی نشسته و کنار دستش بشقاب خالی و کثیف غذا به چشم می‌خورد. نور فضا که کامل می‌شود، در می‌یابیم که صدای ترانه «دیلان» را در واقع از طبقه بالا می‌شنویم که با خنده‌های «کتایون» و پسری آمیخته است. «مازیار» کنجکاو و نگران با رنگی از هراس و اشمئزاز به چهره، به بالای پله‌ها خیره می‌شود. سپس تلاش می‌کند خود را با تلفن مشغول کند. عینکی در می‌آورد و به چشم می‌زند و کاغذ مقابلش را نگاهی می‌کند. دگمه آیفون تلفن را می‌زند و صدای بوق آزاد در فضا پخش می‌شود. شماره

می‌گیرد. منتظر می‌ماند. صدای پیغامگیر طرف مقابل را از آیفون می-
شنویم. صدای زنی است:)

صدا – “Hi, I`m not home, please leave your Messege after beep.”

(صدای بوق پیغامگیر! «مازیار» آشکارا دستپاچه شده.)

مازیار – *It`s been along time, isn`t* (با ته رنگ خنده) *Eh ... hi ... I`m Maziar Nezhadeh,*

*It?please pick up if you thereI`m not sure about this nember. Pick up,
pick up please!*

(کلافه و عصبی قطع می‌کند. دستی به سرش می‌کشد. صدای خنده
های «کتایون» و «بن» که بلندتر شده، در نوای «دیلان» آمیخته
است. «مازیار» پریشان است. دوباره دگمه آیفون تلفن را می‌زند.
صدای بوق آزاد در فضا پخش می‌شود. شماره می‌گیرد. همزمان
«کتایون» به ته مانده خنده و شوخی اش بر بالای پله ها ظاهر می-
شود. بسیار آراسته و متفاوت است. خنده اش را با نگاه به «مازیار»
کم کمک فرو می‌خورد. «مازیار» با دیدن «کتایون» بر بالای پله ها،
تماس را قطع می‌کند و بی حرکت می‌نشیند. نگاهش را از «کتایون»
دزدیده. «کتایون» همانجا می‌ایستد.)

کتایون – صبح داشتم می‌رفتم، با تلفن ور می‌رفتی الانم که برگشتم شماره می‌گیری! کارات انجام نشد؟

مازیار – تمام روز رو این ور اون ور زنگ می‌زدم که شماره ای رو گیر بیارم. تازه پیداش کردم.

کتایون – باید خیلی مهم باشه.

مازیار – (تلخ) چه لباس خوشگلی!

کتایون - فکر نمی‌کردم با مد روز میونه ای داشته باشی.

مازیار - احتمالاً مهمونت خیلی خوشش میاد نه؟

کتایون - اون دیگه عادت کرده!

(«مازیار» نفهمیده و گنگ سر به طرف «کتایون» می‌چرخاند و

نگاهش می‌کند. «کتایون» لبخندی به لب دارد.)

کتایون - بخاطر تو این آهنگو گذاشتیم.

مازیار - مگه می‌دونه من اینجام؟

کتایون - هنوز نه! ... فکر می‌کنه برای خودم می‌خوام. بهم می‌خنده! می‌گه «پیرزنی»!

مازیار - احتمالاً! نمی‌دونه این خواننده هنوز زنده‌س و طرفدار داره.

کتایون - می‌دونه. (مکث) چیزی لازم نداری؟

مازیار - نه ممنون! بهتره حضور منو ندیده بگیری. دلم نمی‌خواد عیشتون منغص بشه!

کتایون - تو نگران ما نباش!

مازیار - قراره ازدواج کنین؟

کتایون - چطور؟!

مازیار - کنجکاو!

کتایون - نمی‌دونم. شاید.

مازیار - پس ... شاید بهتر باشه با هم آشنا بشیم.

کتایون - نه!

مازیار - برای چی؟

کتایون - دوست ندارم درباره‌ش حرف بزنم.

مازیار - من می‌خوام حرف بزنی.

کتایون - آدم به هرچی بخواد نمی‌رسه.

کتایون - ولی باید سعی کرد.

کتایون - اما باید راه و رسمش هم بلد بود!

مازیار - نمی‌خواهی یه خُرده با من مهربونتر باشی؟

کتایون - نسبت به شبهای پیش مهربونتر نیستم؟

مازیار - نه به اندازه کافی!

کتایون - توقع تو زیاده!

مازیار - (بلندتر) چرا؟

کتایون - حتی اگه تمام مردمو احمق تصوّر کنی. لازم نیست خودتو به حماقت بزنی!

مازیار - زمانی منو خیلی دوست داشتی!

کتایون - تنها احمق واقعی خونواده من بودم!

مازیار - مادرت منو دوست داشت.

کتایون - تو چی؟!؟

(مکث - سکوت - «مازیار» رو می‌گرداند پاسخی ندارد. «دیلان» در

فضا تنهاست.)

کتایون - (بلند - به بیرون صحنه)

“Honey! Turn it off for a second Please (مکث) I’ll be right there in a moment.”

(ضبط خاموش می‌شود.)

مازیار - (زیر لب بی آنکه نگاهش کند، تکرار می‌کند) Honey ... هه!

کتایون - نمی‌تونم زیاد معطلش بذارم. اونوقت میاد پایین دنبالم.

مازیار -

کتایون - کاری داشتی خبرم کن!

مازیار - چه جوری!؟

(«کتایون» می‌ماند. نگاهی به پدر می‌کند. تنه‌است و غمگین.)

کتایون - اینجوری قرار بود به زندگی خودم برسم؟

مازیار -

کتایون - چرا ساکتی؟

مازیار - اگه پدرت یکی دیگه بود، کی جز «مازیار نژاده»، بازم دوست نداشتی به «بن» معرفی کنی؟

(«کتایون» قدمی به خروج نزدیکتر می‌شود. می‌ایستد. سر می‌-

چرخاند.)

کتایون - اینجوری نمی‌شه. می‌فرستمش بیرون، تا قنّادی بره و برگرده. وقتی نیست میام.

(«کتایون» خارج می‌شود. «مازیار»، لحظاتی در سکون و سکوت می‌-

ماند. بغضش را فرو می‌خورد. دوباره دست به تلفن می‌برد. بوق آزاد؛

شماره؛ صبوری برای برقراری تماس؛ پیغامگیر!

صدا – “Hi, I`m not home. Please leave your message after beep.”

(صدای بوق پیغامگیر! «مازیار» مستأصل است.)

مازیار – Hello Pick up I`m Shit!

اگه درست گرفته باشم فارسی بلدی ... منم «مازیار». می‌دونم خیلی گذشته. شاید صدام فرق کرده باشه. رو پیغامگیرت هم اگه صدای خودته، تو هم فرق کردی؛ با این حال، ... باید ببینمت، خیلی مهمه، من ... اینجام. سه چهار روزه اومدم. اگه خونه ای گوشو بردار. خواهش می‌کنم.

(منتظر می‌شود. پاسخی نیست. کلافه تر قطع می‌کند.)

مازیار – (زیر لب - بسیار گنگ) چرا جواب نمی‌دی؟

(«کتایون» بر می‌گردد. نزدیک نمی‌شود. بالای پله ها می‌نشیند.

«مازیار» نگاهش می‌کند. او نیز نشسته.)

مازیار – رفت؟

کتایون – بر می‌گردد.

مازیار – نمی‌شد رستوران و مارکت و نونوایی هم می‌فرستادیش؟ (خنده ای کم جان می‌کند.)

کتایون – نه!

مازیار – (خنده روی چهره اش می‌ماسد) معمولاً وقتی میاد تا کی می‌مونه؟

کتایون – بستگی به خواست من داره ... اغلب شیو می‌مونه.

مازیار – (تلاش دارد عکس‌العملی نشان ندهد - هرچند که موفق نیست!) آ ... ا خب شبهای اینجا خیلی طولانیه خوب نیست آدم تنها باشه می‌فهمم.

کتایون – (ملایمتر) سینه سرخها ریختن تو شهر!

مازیار – سینه سرخها؟!

کتایون – پرنده‌ها رو می‌گم. اینجا بهشون می‌گن رابین! (*Robin*) از صبح ندیدیشون؟

مازیار – همه‌اش این تو بودم.

کتایون – خیلی خوشگلن.

مازیار – تو میشیگان سینه سرخ خیلی زیاده. همون موقعش هم بود.

کتایون – آره ولی خوشحالم که امروز اینهمه‌شو یه جا دیدم.

مازیار – مگه امروز چه خبره؟

کتایون – (با لبخند) نمی‌دونی؟

مازیار – (زیرکانه) شاید ... راجع به کارته. من که چیزی درباره‌ کارت نمی‌دونم بنابراین ... نه!

کتایون – (لبخندش وا می‌رود) به کارم ربطی نداره.

مازیار – خب ... خودت بگو!

کتایون – مهم نیست.

مازیار – ولی منو کنجکاو کردی.

کتایون – فراموش کن!

(«مازیار» لحظه‌ای می‌ماند. نمی‌داند از چه باید سخن گفت!)

مازیار – کتابهاتو چیکار کردی «کتی»؟ ندیدمشون. تو کلی کتاب داشتی.

کتایون – سوزوندمشون. همون سال اول!

مازیار – (جا می خورد) سوزوندی؟

کتایون – تک تک شونو!

مازیار – برای چی؟

کتایون – (به «مازیار» خیره می شود) ...

مازیار – چرا؟

کتایون – شاید برای اینکه یه نویسنده رو از نزدیک شناخته بودم.

مازیار – (آرام) بی رحم

کتایون – هه! من که تو رو نسوزوندم. کتابهای خودمو سوزوندم!

مازیار – لابد هم اوّل کتابهای منو!

کتایون – کتابها؟ کدوم کتابها؟ تو یه کتاب بیشتر نداشتی.

مازیار – منظورم داستانهامه.

کتایون – اوّل کتاب تو رو سوزوندم. «ترس و خاموشی»! همینجا آتیش روشن کرده بودم. تو حیاط پشتی. بعد نوبت رسید به مجله هایی که تک و توک داستانهای تو توش بودن. «سپید و سیاه» ... «تهران مصوّر» ... «این هفته» ... گر گرفته بود. شعله آتیش به سقف خونه می رسید. بعدش همه کتابهامو دونه دونه ریختم توش. انگار سوزوندن اونها راضیم نکرده بود. حتی کتاب آشپزی هم بخاطر تو سوخت. بازم فایده نداشت. انگار فقط باید فراموش می کردم. تازه ... اگه می تونستم. (کم کمک بغضی به گلویش خزیده!)

مازیار – دیگه کتاب نمی خونی؟

کتایون – اصلاً.

مازیار – این خیلی بده!

کتایون - می‌دونم.

مازیار - من باعث شدم؟

کتایون - (بغضش را فرو می‌خورد) نمی‌دونم.

مازیار - ولی این منطقی نیست. چه ربطی به مطالعه داره؟ (مکث) تازه من که نویسنده رسمی و حرفه‌ای نبودم. یه مهندس معمار که علاقه زیادی به داستان نویسی داره نمی‌تونه برای تو نماینده بی‌نقصی و اسه نویسنده‌ها باشه.

کتایون - ولی «سعید» نظر دیگه‌ای داشت.

مازیار - «سعید»؟ تو که گفתי زیاد درباره من با هم حرف نزدین!

کتایون - می‌گفت ممکنه همه اون اتفاقها بخاطر علاقه بیش از حد تو به نوشتن و ترقی و سری تو سرها درآوردن افتاده باشه.

مازیار - (از جا بلند می‌شود - فریاد) دروغه! یه دروغ کثیف رذیلانه!

کتایون - آروم باش پدر!

مازیار - تو چرا باید به حرفهای همچین کسی گوش بدی؟

کتایون - تو «کثافت» و «رذالت» رو چه جوری معنی می‌کنی؟

مازیار - (دوباره می‌نشیند) مسخره‌س!

کتایون - چرا نمی‌خوای ببینیش؟ می‌تونی اینارو به خودش بگی. دو مایلی اینجا یه فروشگاه داره به اسم «رین دیر» (Reindeer). پیدا کردنش سخت نیست.

مازیار - (تند و بی‌امان) «رین دیر» هه! اونوقت باید باهش حرف بزنی؟ با کسی که کاملاً خودشو گم کرده؟ «گوزن شمالی» نماد این ایالته! اونوقت به یه ایرانی که اسم فروشگاهشو می‌ذاره «گوزن شمالی» چی

زمین مقدّس

باید گفت؟ لابد دیوارای فروشگاشم آبی و سرخ و سفیده؛ مهرشم طرح یه دریاچه‌س که یه جزیره بالاشه و یه مرد اسلحه به دست، عین آفتاب عالم تاب داره از پشت دریاچه میاد بالا. روزهای یکشنبه‌م وایمیسته جلوی مغازه‌ش، جای پرچم اینجا، مهر فروشگاشو می‌گیره دستش و رو سرش تاب می‌ده و *“Michigan, My Michigan”* نه «داگلاس مالوچ» رو با یه صدای دنبهٔ ملسِ تنور می‌خونه؛ جووری که پر به تن سینه سرخهای منطقه نمونه؛ نه؟ هه! ظاهراً اینجا از پاپ اعظم هم کاتولیک تر شده!

کتابیون – (مکت - با آرامش) تو تمام پلهای پشت سرشونو خراب کردی!

مازیار – اینم از افاضات ایشونه؟

کتابیون – چطوری می‌تونست برگرده؟

مازیار – گیریم که دو سه سال نمی‌تونسته بیاد؛ بعد انقلاب چی؟ می‌تونست برگرده کلی کاسب بشه، با یه تاریخ ادعای قد و نیم قد! تازه می‌تونست تو شرایط جدید، دمار از روزگار من دربیاره، همونطور که بقیه درآوردن. همونطور که تو در میاری، بعد اینهمه سال! ولم کنید بابا!

(صدای زنگ دراز بالا!)

مازیار – (متعجب) برگشت؟!

کتابیون – (بلند می‌شود) قنادیه کنار همون رستوران پشت خونه‌س.

مازیار – ولی هنوز ... باهم حرفی نزدیم.

کتابیون – (می‌خندد و سرتکان می‌دهد - قدمی به خروج نزدیکتر می‌شود) راستی الان خیلی وقته دیگه کسی *“Michigan, My Michigan”* رو نمی‌خونه. اونم مال دورهٔ شماسه! (می‌خواهد خارج شود).

مازیار – کتابیون!

(«کتابیون» می‌ایستد.)

زمین مقدّس

مازیار - بعد از اومدن تو، چندتا کتاب کوچولوی دیگه چاپ کردم ... چند نسخه تو اون بسته جامونده تو هواپیما دارم. یه چیزی هم بین شون هست که خیلی دوست دارم بخونی.

(«کتایون» خارج می‌شود. استیصال، «مازیار» را بیچاره کرده است.
دست به تلفن می‌برد: بوق آزاد؛ شماره؛ صبوری برای برقراری تماس؛
پیغامگیر.)

صدا - *"Hi, I'm not home. Please leave your Message after beep."*

(صدای بوق پیغامگیر! - همزمان صدای خنده «کتایون» و «بن» از بالا!)

مازیار - الو! دوباره منم مازیار. گوشید بردار! می‌خوام درباره «خسرو» باهات حرف بزنم. اگه منم یادت نمونده باشم حتماً «خسرو» یادته. لازمه که باهات حرف بزنم. قبل از اینکه دیر بشه ... (بغض می‌کند) حی‌خوام باهات ... یعنی ... (بغض امانش نمی‌دهد).

(قطع می‌کند و تا می‌خواهد بغضی بترکاند، «کتایون» از پله‌ها پایین می‌آید؛ با بشقابی که بریده‌ای از یک کیک روی آن است. بی حرفی پایین می‌آید. «مازیار» خود را سریع جمع و جور می‌کند. «کتایون» بشقاب کیک را کنار ظرفهای کثیف غذا می‌گذارد و آنها را بر می‌دارد. به طرف ردیف بطریها می‌رود. شیشه‌ای شراب بر می‌دارد.)

مازیار - دلم نمی‌خواد هیچوقت «سعید» یا هرکدوم از بچه‌های کنفدراسیون اون موقع رو ببینم. فهمیدی؟

کتایون - (خونسرد) جرأتشو نداری. (از پله‌ها بالا می‌رود.)

مازیار - بچه‌ای هنوز!

کتایون - (می‌ایستد) فکر نمی‌کنم.

مازیار - (نمی‌خواهد ادامه دهد - با اشاره به کیک) این چیه؟

کتایون – امروز پونزده سپتامبره. بیست و چهارم شهریور! چیزی که تو اصلاً یادت نبود.

مازیار – (ناگهان یه یاد می‌آورد) آخ آخ آخ ... خدای من! تولّد توئه!

کتایون – گفتم دیگه بچه نیستم!

(«کتایون» بی حرفی دیگر از پله ها بالا رفته، خارج می‌شود. «مازیار»

سرش را میان دستانش می‌گیرد.)

مازیار – (زیر لب) ۲۴ شهریور ۵۷

(نور می‌رود)

تابلوی سوّم :

مشاجرہ

(در تاریکی مطلق صدای «کتایون» را می‌شنویم که با حوصله و دقتی
کافی مشغول خواندن متنی است:)

صدای کتایون - «محمود» از پله‌ها پایین رفت تا بیرون در، روی سگّوی سنگی کنار خیابان بنشیند و تن به باران بسپارد. جلسه‌شان، جلسه خوبی نبود. تشکلی مخفی که همه در ظن وجود یک نفوذی باشند، زهر به جان آدم می‌کند. باران و باد، بعد رعد و برقی تند؛ خیس شده بود. شاید می‌خواست زیر باران پاکیزه شود. سرش سنگینی می‌کرد. احساس خوبی نداشت. «کسری» با چمدان بسته اش پایین آمد. کنار «محمود» ایستاد. "سرما می‌خوری!" «محمود» پاسخی نداد. "خواهشی دارم «محمود»!" رعد، چهره خیس «محمود» را روشن کرد. "«کاتیا» حالش خوب نیست. مدام گریه می‌کند. پایین که آمد به زور ببرش کافه «بن». نمی‌خوام برای بدرقه‌ام به فرودگاه بیاید."

«کسری» مکثی کرد و ادامه داد: "زود بر می‌گردم. برای خانواده‌ات یا نامزدت پیغامی، یا چیزی که بخواهی به دستشان برسانی" «محمود» قطع کرد. دوست نداشت درباره «منیر» چیزی بشنود. «کاتیا» در ذهنش جای «منیر» را بدجوری تنگ کرده بود. "نه! هیچ چیز! ممنونم!" «کسری» هم تن به باران سپرده بود. "به نظرت موش دیوارمان کیست؟" «محمود» سر تکان داد: "به هیچ کس مشکوک نیستم. ما جمع خوبی داریم. نداریم؟" «کسری» درنگی کرد. کم کمک به خنده افتاد. "می‌دانی؟ تنها در «زمین مقدّس» می‌توان جمعی داشت که به آن اعتماد کرد." بلندتر خندید. «محمود» فکر نمی‌کرد «کسری» روزی نام آرمانشهر تشکل پنهانشان را در دل جمله‌ای هزل آمیز بگنجاند و با آن شوخی کند. او به عنوان سرپرست جمع، ترکیبی شبیه «سرزمین موعود» ساخته بود. و «محمود» و تک تک اعضای می‌دانستند که «کسری» در

زمین مقدّس

عمق وجودش سخت می‌جنگد تا به هر بهانه ای پیوندی میان کیش خود و دین «کاتیا» برقرار کند. «کاتیا» گریان، پایین آمد. «کسری»، «کاتیا» را در آغوش کشید. «محمود» دوست نداشت ببیند. بلند شد و به طرف کافه رفت. بی آنکه پشت سرش را نگاهی بکند بلند گفت: "در کافه منتظرت هستم «کاتیا». «کسری» که رفت بیا آنجا! حرفهای مهمی دارم." می‌ترسید برگردد و نگاهشان کند. تحمل دیدن آنکه سخت و عاشقانه یکدیگر را می‌بوسند نداشت. به کافه نزدیک تر می‌شد. با خود اندیشید این می‌تواند آخرین سفر «کسری» به ایران باشد و آخرین باری که «کاتیا» را می‌بیند. تنها کافی است به تعهد پنهانش عمل کند و گزارش دهد. در آن لحظه چیزی جز تصاحب «کاتیا» را نمی‌خواست. در کافه را گشود و چهره های شبانه و آشنای دانشجویان را در کافه «بن» شناخت. همه جای تنش تا مغز استخوان تیر می‌کشید و مشروب می‌خواست. ترانه ای محلی فضا را چون همیشه انباشته بود:

"You must leave, take what you need ..."

(در تاریکی مطلق، لحظاتی همان ترانه «دیپلان» را می‌شنویم. این نوا با گشوده شدن نور بر فضا نیز به ملایمت تداوم می‌یابد. صحنه باز هم به قیاس صحنه های پیشین مرتب تر به نظر می‌رسد. در می‌یابیم که تداوم این نوا مربوط به ضبط کوچک امانتی «کتایون» است که ظاهراً برای «مازیار» - به قول خودش - ناله می‌کند. اما «مازیار» در صحنه نیست. «کتایون» بسیار آراسته و با ظاهری متفاوت گوشه ای نزدیک به ما کیفی یا جمع وسایلی از پدر را می‌کاود. «کتایون» طوری آراسته است که به نظر می‌رسد یا از بیرون آمده، یا قصد بیرون رفتن دارد. حواسش به بالای پله ها نیست که پدر حوله به صورت، پس از تراشیدن ریشش آنجا ظاهر شده، لحظاتی تقلای دختر را نظاره می‌کند.)

مازیار - دنبال چیزی می‌گردد؟

کتایون - (به شدت دستپاچه و رنگباخته) ها؟ ... باید همینجاها باشه.

مازیار – تو وسایل من؟!

کتایون – ها؟ نه! فقط ... فقط چون تو اینجا را مرتب کردی فکر کردم ممکنه جابجا کرده باشی و ...

مازیار – ... گذاشته باشم تو وسایل خودم؟

کتایون – من اینو نگفتم.

مازیار – خب حرفتو بزن!

کتایون – (مشغول کاوش در چیزهای دیگر می شود)

مازیار – از نظر من هیچ اشکالی نداره «کتی». فقط بهم بگو ... شاید خودم بتونم کمکت کنم.

کتایون – (دست از کار می کشد) نمی تونی.

مازیار – مطمئنی؟

کتایون –

مازیار – این چه کاریه که نمی تونم؟

کتایون – این که رو راست باشی.

مازیار – (روی پله ها می نشیند) در چه موردی؟

کتایون – درباره خودت!

مازیار – نمی فهمم.

کتایون – کی هستی؟ برای چی اومدی؟ چی می خوای؟ ...

مازیار – (به خنده می افتد) من کی هستم؟ فکر نمی کنی برای شناختن بابات یه خرده دیر شده؟

کتایون - باورت می‌شه هنوزم نشناختمت؟

مازیار - چند روز پیش چیز دیگه ای می‌گفتی.

کتایون - (قاطع) چرا اومدی اینجا؟

مازیار - اشکالی داره؟

کتایون - (بلندتر) نه ولی برای چی؟

مازیار - باری اینکه «منیژه» مُرد و تنها شدم. شیش ماه هم وایستادم ولی نتونستم. اومدم سراغ تنها بچّه‌م.

بدکاری کردم؟

کتایون - تو که گفتی به زودی می‌ری و پیش من نمی‌مونی؟

مازیار - دِ چی باید بگم، وقتی حس می‌کنم حالت ازم بهم می‌خوره؟

کتایون - تو سراغ من نیومدی. اینجا چی می‌خوای؟

مازیار - (مکث) باشه. (نفس عمیقی می‌کشد) اومدم دنبال یه نفر می‌گردم.

کتایون - کی؟

مازیار - چه فرقی به حال تو می‌کنه؟

(«کتایون» ضبط را خاموش می‌کند.)

کتایون - خسته‌ام کردی. اینهمه راهو پاشدی اومدی تپیدی تو زیرزمین، یه ریز به این و اون زنگ می‌زنی و به

هم ریخته و کلافه ای و حرفهای بی ربط سر هم می‌کنی و دلتم می‌خواد بچسبیم کنارت و جُم نخورم.

مازیار -

زمین مقدّس

کتایون - (بغض کرده) چی می‌خوای؟ چی می‌خوای؟ چی می‌خوای؟ من اگه می‌خواستم کنار تو باشم اینجا چه غلطی می‌کردم؟ (بلندتر) از دست تو در رفتم.

مازیار - (عصبی) از دست «من» در رفتی، اومدی تو خونه «من»؟ اگه واقعاً انقدر غیر قابل تحملم باید از دستم در ری، چرا آویزون خودم می‌شی؟ ها؟ هشت سال سنت به سنت هزینه هاتو من دادم. خونه ای رو که دوست پسر فرنگی آلامدت میاد و «اغلب شبها رو می‌مونه» و به ریش نداشته و غیرت بر باد رفته بابات می‌خنده، «من» خریدم. اون استیکهای شیش اینچی بریون رو با تمام عزیزان دور و برش، دلارای من از رستوران «مانتین» تا سر میز تو می‌کشونن! می‌فهمی؟ پول این آراویرا ها و لباسهای طاق و جفت رو من می‌دم. (فریاد) درست می‌گم یا نه؟

کتایون - مطمئن باش به زودی از شر من خلاص می‌شی. (به گریه افتاده) هیچی بدتر از این نیست که یه «آدم فروش» خرجتو بده!

(ناگهان «مازیار» از جا می‌جهد. حوله ای را که به دست داشت گلوله

کرده، با عصبانیت بسیار زیاد به طرف «کتایون» پرت می‌کند.)

مازیار - خفه شو دختره آشغال!

کتایون - (هنوز گریان) آره «آشغال!» بایدم بگی! برای اینکه این ننگو به جون نخرم آشغالم شدم حضرت! شغلمو پرسیده بودی. من مدلم. مانکن! بازیگر تیزرای تبلیغاتی؛ از شامپو و روغن و لباس بگیر تا نوار بهداشتی و تامپون و شیوینگ فوم و هرچی دلت بخواد. می‌رم تو فیرها و مزونها و شوآف های ریز و درشت هم وایمیستم. تازه این روز خوشیمه آقا! اون اولها که کاری پیدا نکرده بودم گیر بد آدمهایی افتادم. چند تا تیزر «هایپر» دارم تو رزومه‌م. می‌خوای بشنوی! تبلیغ پپسی که عین «وایاگرا» عمل می‌کرد و تا یه قلب می‌خوردم، چه آتیشی که با مرده نمی‌سوزوندم! تبلیغ بستنی یخی «دیزرت» که شکل «اسمشو نبر» بود و من باید با به‌به و چه‌چه جلوی دوربین به نیش می‌کشیدم! تبلیغ سس سالسای «تکزیکانا» که موقع خوردن یه همبرگر «مگ دونالد» تو ماشین از دست پسره ول می‌شد و می‌ریخت رو سینه‌م و بعد برای اینکه همچین سس خوشمزه ای هدر نشه و خوشمزه‌ترم بشه از رو سینه‌هام

مازیار - (قطع می‌کند - پریشان و عصبی) بسّه دیگه. نمی‌خوام بشنوم! نمی‌خوام!

زمین مقدّس

کتایون – همین «بن» منو از دست اونها خلاص کرد. خودشم مدله. ولی از این کارها نکرده. الآن وضعم خیلی بهتره پدر جان. حالا فقط مدلم! اون موقع، ... تهیه کننده تیزر هم بدش نمی‌اومد، کار که تموم می‌شد یه خرده از سس سالسا بچشه!

(«مازیار» خراب و ویران روی پله‌ها می‌افتد.)

مازیار – (رمقی ندارد) تو نمی‌خوای خفه بشی؟

کتایون – دلت می‌خواد ببینیشون؟ اون بالا آرشيو کارامو دارم. کتاب ندارم ولی اینارو دارم. همه‌شوا!

مازیار –

کتایون – (گریه‌اش را فرو می‌خورد) حالا می‌فهمی؟ به این کارا تن می‌دادم که از تو پول نگیرم. تا الآن گرفتم که قرض حسابش کن. از این به بعد یعنی به زودی، با «بن» ازدواج می‌کنم و شرم برای همیشه کم می‌شه. (مکث) کاش یه بار به خودت می‌پرسیدی که «چرا؟». همه‌ اینا برای چی؟ فکر نکن عاشق سینه چاک این پسرهم. از همون اول شاید می‌فهمیدی که خیلی هم ربطی به من نداره. ولی از اینکه اسم تو پشت سرم باشه بهتره. همه‌ زورمو می‌زنم، این «نژاده» رو یه جوری از هویتم قیچی کنم بریزمش دور، تا کسی نفهمه من دختر آدمیم که همون سر جوونی‌ش برای وعده‌های صدتا یه غاز بلند شد اومد اینجا درس بخونه و راپورت بده و تخم هرچی ضد رژیمه تو کنفدراسیون بده دم پر ملخ!

(«مازیار» کاملاً ساکت است.)

کتایون – فکر می‌کنی وقتی فهمیدیم، می‌تونستیم تحملت کنیم. من در رفتم و اون مامان بدبخت تا تهش باهات موند اما بذار بگم که به من، خود مامان «منیژه» گفته بود، گریون گفته بود، که ازت چندشش می‌شه تحمل اینکه باهات یه جا بخوابه، نداره! مگه کی می‌تونه با یه آدم فروش بخوابه که اون بدبخت بشه دوّمیش؟!

(رنگی در چهره «مازیار» می‌دود. انگار در حال کشف رازی از زندگی خود است. در خود و بیخود! «کتایون» با ته مانده‌هق هقش روی صندلی می‌افتد. لحظاتی میانشان سکوت می‌شود. «مازیار»، در

زمین مقدّس

سکوت، ویران و خسته نشسته و مظلومانه به نقطه ای خیره است.
«کتایون» نگاهی به او می‌کند و بر می‌آشوبد.

کتایون - (تند) حال از این مظلوم نمایی هات به هم می‌خوره.

مازیار - می‌دونم الان سالهاست که دیگه به این نگاهها و حرفها عادت کردم می‌دونی دختر، یاد یکی از داستانهام افتادم. یکی از کارای اوّلم، وقتی نوشتمش «منیژه» نامزد بود ... جوون بودم. داستان مردی بود که یه قایق تفریحی کوچیک داشت. مرده آدم خوشبختیه. زن هم داره. زن خوشگلی هم داره. رفته رفته متوجه می‌شه که لباساش براش یه خرده گشاد شدن. اوّل فکر می‌کنه وزن کم کرده. اما کوچیک شدنش همینجوری ادامه پیدا می‌کنه و کم کم می‌فهمه از زنش هم کوچکتره شده. آخه زنش یه خرده ازش کوتاهتر بود. واقعاً نگران می‌شه؛ اما زنه مدام بهش می‌گه نگران نباشه؛ چون اگه قدّ یه جا سوئچی هم بشه براش همون آدمه و همونقدر ارزش داره! زنه خیلی نازنین بود. ولی مرده منقلب می‌شه؛ تندخو می‌شه؛ پرخاش می‌کنه؛ حس می‌کنه مردانگی شو ازش گرفتن. دنبال چاره می‌گرده. هیچی به ذهنش نمی‌رسه. یه روز با همون قدّ و هیکل یه وجبی ش می‌پره رو قایقش و می‌زنه به آب. نمی‌تونه قایقو کنترل کنه ... قدّش اجازه نمی‌ده. قایق، خودش، یه سمتی می‌ره و از تو مه غلیظی حرکت می‌کنه و می‌زسه به جایی که دست بر قضا همه هم قدّ خودش. می‌پره پایین و خوش و خرم از اینکه هم دردای خودشو پیدا کرده، قاطی اونها می‌شه ... اما اون طرفتر یه قایق فسقلی می‌بینه که بدون سرنشین می‌زنه به آب! بهش می‌گن مال یکی از اهالی اونجاس که یه مدّته کوچولو شده. قدّ یه عدس! پریشونه! نمی‌دونه چیکار کنه. الان هم لابد تو قایقه؛ چون ریزه نمی‌بیننش!

(«مازیار» خودش می‌خندد. آرام و تلخ و ممتد.)

اون موقع هیچ کدوم از مجلّات حاضر نشدن چاپش کنن. تا همین حالا کسی حاضر نشده، چاپش کنه. دارمش، داستان خام و معیوب و نیم بندیه؛ ولی ... دوستش دارم.

(«کتایون» ساکت و خیره، گوشه ای مانده. نگاهش را همچنان از پدر

دریغ می‌کند.)

می‌دونی دختر؟ از زندگی شصت سالمه یه درس بزرگ گرفتم. یاد گرفتم که «تاریخ» عین سرنوشت می‌مونه. خودش داره راهشو می‌ره. حالا اونهایی که دارن دست و پا می‌زنن تا عوضش کنن یا راه

زمین مقدّس

نشونش بدن، الکی خودشونو دست انداختن. هرچی دست و پا بزنی بیشتر تو باتلاق فرو می‌ری. بخوای چیزبو ثابت کنی، بدتر می‌شه. باید صبر کرد. باید ساکت نشست یه گوشه و دندون رو جیگر گذاشت. فقط باید اقبال بگه و تاریخ همون راهی رو بره که تو می‌خوای!

(«کتایون» بی کلامی، بلند می‌شود که برود.)

مازیار – کجا؟

کتایون – کاری داری بگو!

مازیار – نه! من ریشمو زدم به خودم رسیدم که

کتایون – (بی اعتناء از پله‌ها بالا می‌رود) به نظر فرقی نکردی!

مازیار – (دمق - از پشت سر کتایون) نمی‌گی کجا می‌ری و کی بر کی‌گردی؟

کتایون – (می‌ایستد - بی آنکه رو برگرداند) می‌رم استیت فیر «ایلی نويز» (*State Fair*) باید سه ساعت تمام پرچم و مارک و نماد یک شرکت لبنی رو تو فضای نمایشگاه بچرخونیم با دندونهای سفید و لبخند گوش تا گوش! ایالت مجاوره! اما نمی‌دونم کی بر می‌گردم.

مازیار – (مکث) چیزایی رو که گفتی، با چه لباسی می‌چرخونی؟

(«کتایون» ساکت و بی جواب، بالاتر می‌رود.)

مازیار – «کتایون»!

(«کتایون» می‌ایستد. بی نگاهی به پشت سر!)

مازیار – دیگه حاضر نیستم یه قرون بهت بدم. یعنی فایده ای نداره. جل و پلاستو جمع کن و هر جا که دلت می‌خواد برو.

(«کتایون» مکشی می‌کند و خارج می‌شود. «مازیار» لحظاتی، خشک

بر جا می‌ماند. سپس آرام پایین می‌آید و به طرف تلفن می‌رود. حوله

ای را که پرت کرده بر می‌دارد. دگمهٔ آیفون گوشی را می‌زند: بوق آزاد، شماره؛ صبوری برای برقراری تماس؛ پیغامگیر!

صدا – *“Hi, I`m not home. Please leave your Message after beep.”*

مازیار – سلام. باز منم «مازیار» ...

(«کتایون» بالای پله‌ها با چمدانی خالی در دست ظاهر می‌شود.
«مازیار» متوجّه او نیست. او بی صدا می‌ایستد.)

مازیار – نمی‌دونم این بار چندمه که زنگ می‌زنم. بین من باید باهات حرف بزنم. اگه خواستی ... بهم زنگ بزن. یعنی به شماره ای که دیشب رو پیغامگیرت گذاشتم ... من نمی‌دونم چیکار باید بکنم که گوشیه برداری. دربارهٔ «خسرو» می‌خوام باهات حرف بزنم. درباره خودم و تو و «خسرو»! دربارهٔ آخرین سفرش به ایران! سال ۱۹۷۶ سفری که هیچوقت برنگشت ... خواهش می‌کنم به من زنگ بزن «کتایا»!

(با شنیدن نام «کتایا» چمدان از دست «کتایون» می‌افتد. با صدای افتادن آن «مازیار» متوجّه «کتایون» می‌شود. «کتایون» لحظه‌ای مانده، سپس عجل و آشفته خارج می‌شود.)

مازیار – (بلند) «کتی»!

صدا – *“Thanks for your call”*

(صدای بوق اشغال. نور می‌رود

تابلوی چهارم :

مفاهمه

(در تاریکی مطلق، صدای «کتایون» را می‌شنویم که با حوصله و دقتی کافی،
مشغول خواندن متنی است:)

صدای کتایون - روی تراس بودند و شب مهتابی بود. در تاریک - روشن آنجا چشمان «کاتیا» را می‌دید که پر از اشک بود. "من از دوست داشتن، تنها لیوانی آب خنک در گرمای تابستان می‌خواستم. «کسری» نباید این کار را با من می‌کرد. او می‌دانست که من به راستی عاشقم." قطرات اشکش، روح «محمود» را می‌خراشید. "آرام باش عزیزم. «کسری» را سالهاست که می‌شناسم.

زمین مقدّس

می‌دانم چه در ذهن دارد، و چگونه روزگار می‌گذراند. تو اولین فریب‌خوردهٔ او نیستی." چهارستون تن بانوی روس تیر کشید. لرزید. از «محمود» رو چرخاند و به ماه خیره شد. احساس سرما می‌کرد. یاد زمستان زمان جنگ افتاد که زیر برف و سوز جانکاه سرمای روسیه به همراه پدرش و چهارده یهودی دیگر، گوشه‌ای از میدانی به نرده‌ها بسته بودندشان. کرخت شده بود و حتی گریه هم نمی‌کرد. «محمود» ادامه داد: "او ترکت کرده «کاتیا» هرچه زودتر با این حقیقت کنار بیا و ... " کلام بر زبانش خشکید. باید می‌گفت. "و ... بگذار دوستت داشته باشم." ته ماندهٔ هق هق «کاتیا» قطع شد. سکوتی عجیب میانشان بود. «کاتیا» حتی سر هم برنگرداند. نفس «محمود» داشت بند می‌آمد. نجوای کم رmq «کاتیا» را شنید: "مادر من ایرانی بود و من فکر می‌کردم همهٔ ایرانی‌ها مثل او هستند." «کاتیا» مکشی کرد. «محمود» قدرت تکلم خود را از دست داده بود. دختر ادامه داد: "مرا فراموش کن و هرگز چنین چیزی به فکرت راه نده «محمود»!" این را گفت و به سرعت آنجا را ترک کرد. «محمود» تکان نخورد. صدای قدمهای «کاتیا» را که به سرعت پله‌ها را طی می‌کرد شنید. احساس می‌کرد برای آخرین بار در زندگیش این صدا را می‌شنود. «کاتیا» به خیابان رسید و از کنار در کافه «هالووی» گذشت. مکشی نکرد. صدای دور ترانه‌ای درخواستی از کافه بیرون زد و بانوی روس را بدرقه کرد:

"She's got every thing she need,

She's an Artist, she don't look back ... "

(در تاریکی مطلق، لحظاتی همان ترانهٔ «دیلان» را می‌شنویم. این نوا با گشوده شدن نور بر صحنه نیز به ملایمت تداوم می‌یابد. نور فضا که کامل می‌شود، در می‌یابیم که صدای ترانهٔ «دیلان» را از طبقهٔ بالا می‌شنویم. «کتایون» با آمدن نور آخرین تکه از وسایلی را که می‌خواهد داخل چمدانش می‌گذارد و کیسه‌ای از آن در می‌آورد و درش را می‌بندد. «مازیار» مستأصل به او خیره است. «کتایون» با لبخندی بلند شده، رو به پدر می‌ایستد.)

کتایون - «زمین مقدّس» نه؟

(«مازیار» جا می‌خورد.)

زمین مقدّس

کتایون - اون اسمی که می‌گفتی تو جلساتون روی دنیای بی عیب و نقص ذهنی تون گذاشته بودین و هیچوقت بهش نرسیدین، همینه دیگه.

مازیار -

کتایون - مگه می‌شه تو اینجور بازیها بود و پاکیزه موند؟ باید باور کنیم؟

مازیار -

کتایون - تو فکر می‌کنی اینکه یه متهم خودشو تبرئه کنه کافیه؟ پس قاضی و دادستان و هیئت منصفه چی؟

مازیار - منظورتو نمی‌فهمم.

کتایون - هیچوقت نتونستم این فلسفه مسیحی ها رو بفهمم. از نظر من مسخره‌س!

مازیار -

کتایون - برای من زانو زدن و گریه کردن و معذرت خواستن مهمه! نه اعتراف به کار انجام شده؛ نه حتی دست و پا زدن واسه اثبات بی گناهی!

مازیار - من چی باید بگم؟

کتایون - چیزی نداری که بگی. الان فقط من می‌گم.

مازیار - بگو!

کتایون - گشنه‌ته؟

مازیار - نه!

کتایون - مگه چیزی خوردی؟

مازیار - میل ندارم.

کتایون - وضع مزاجی ت چطوره؟

مازیار - گله ای ندارم.

کتایون - لباس کافی همراست هست؟

مازیار - آره فکر می‌کنم.

کتایون - عینکت تو حموم جا مونده. جلوی آینه.

مازیار - برش می‌دارم.

کتایون - خوبه.

مازیار - برای چی؟

کتایون - چون دارم ترکت می‌کنم پدر! (چمدان را به دست می‌گیرد)

مازیار - صبر کن! چیزیه که من

کتایون - (قطع می‌کند) برای یه بار هم که شده تو زندگیت مرد باش حرفتو پس نگیر!

مازیار - (بلند) باشه!

کتایون - «بن»، بالا منتظرمه!

مازیار - ازدواج کردین؟

کتایون - یه جایی بین راه ترتیشو می‌دیم.

مازیار - نمی‌گی کجا می‌ری؟

کتایون - جهنّم! اگه می‌توننی دنبالم بیا.

مازیار - خداحافظیه گرمیه!

کتایون - لبخندمو نمی‌بینی پدر؟!

مازیار – چرا! گوش تا گوش!

کتایون – خوبه. چون مخصوص تو ساختمش.

مازیار – ممنون!

کتایون – تو این سال چند سال خونه تو تر و تمیز نگه داشتم. یه روزی به آدرس همینجا پولاتو برات می فرستم.

مازیار – فکرشو نکن!

کتایون – مگه می شه؟

مازیار – آره.

کتایون – ابدأ! در ضمن شاید برات جالب باشه که بدونی می دونم دنبال «کتایا»یی که بهش بگی «خسرو» رو فروختی تا اونو داشته باشی. بعد مامان شاید حتی بشه باهاش زندگی کرد؛ اگه دیر نشده باشه. نه؟ اصلاً شاید برای همین از وقتی خواستم بیام اینجا پاتو کردی تو یه کفش که تو یکی از مناطق «میشیگان» خونه بخریم. محل زندگی این بانوی مهاجر! همیشه فکر امروز رو می کردی!

(«مازیار» گیج و مبهوت به او می نگرد).

گناه و گذشته داره سنگینی می کنه پدر. می فهمم. خوشحالم که هنوز اونقدری که توقع داشتم حیوون نشدی ولی، ... به نظر من فایده ای نداره. آدمها مردن، قلبها شکستن. بعضی ها به نون و نوا رسیدن. حالا جون می کنی که چیو ثابت کنی؟

مازیار – از کدوم اعتراف حرف می زنی؟

(«کتایون» بسته را مقابلش می اندازد).

کتایون – از اعترافنامه صریحت قربان! دست نویس رمان «زمین مقدّس» که تو هواپیما جا گذاشته بودی. فکر می کنی با عوض کردن چندتا اسم چیزی گم و گور می شه؟

مازیار – (دست به بسته نمی برد) کی آوردن؟

زمین مقدّس

کتایون - چیزی که همیشه فراموش می‌کنی اینه که اینجا ایران نیست. چرا باید همچین کاری یه هفته ده روز طول بکشه؟ فردای روزی که رسیده بودی، آوردن در خونه.

مازیار - و تو خوندیش!

کتایون - سطر به سطر شو.

مازیار - بدون اینکه به من بگی.

کتایون - پدر، دختر کوچولو شو می‌بخشه. می‌دونم.

مازیار - (مکث) خودم دلم می‌خواست بخونیش.

کتایون - احتمالاً دلت می‌خواد همه دنیا اینو بخون. نه؟

(«مازیار» خسته، درنگی می‌کند.)

مازیار - مطمئنی با این پسره خوشبخت می‌شی؟

کتایون - هه! «خوشبختی»! چه کلمه خنده داریه!

مازیار - من دارم جدّی حرف می‌زنم.

کتایون - منم رو چهره‌ت لبخندی نمی‌بینم.

مازیار - پس می‌شه تمومش کنی؟

کتایون - آره!

(«کتایون» به طرف پله‌ها می‌رود. «مازیار» مردد است. «کتایون»

بالای پله‌ها لحظه‌ای می‌ایستد.)

کتایون - راستش دارم فکر می‌کنم چرا اسم منو «کتایون» گذاشتی.

(«مازیار» لحظه‌ای به نرمی نگاه از دخترش می‌دزدد.)

کتایون - خیلی شبیه «کاتیا» س. نه؟

مازیار -

کتایون - امیدوارم پیداش کنی و اون رُمانتم بدی بخونه، بلکه تأثیری کرد. راستی، ... تنها داستان تو بود که خیلی خوشم اومد. بعد هشت سال یه رمان خوندم که برام لذتبخش بود. فقط حیف که ... تو نوشتیش!

(دوباره بالاتر می‌رود. می‌ایستد.)

کتایون - تو جهنم می‌بینمت پدر!

(«کتایون» خارج می‌شود. از بالا زمزه تکلمی گنگ را می‌شنویم که

لحظاتی بعد با خنده ای دور شونده، به سکوت می‌نشیند.)

مازیار - (زیر لب، بغض آلود) «کتایون»!

(نگاهی به دور و بر می‌اندازد. دنبال چیزی می‌گردد که نمی‌داند.

نگاهش روی بسته می‌ماند. می‌خواهد به طرفش برود. منصرف می-

شود. آرام و لخت و ویران، از پله ها بالا می‌رود و خارج می‌گردد.

صحنه لحظه ای در سکوت می‌ماند. تلفن زنگ می‌خورد. دوباره

صدای «کاتیا» را می‌شنویم که پیغام می‌گذارد.)

صدا - الو. من «کاتیا» هستم ...

(«مازیار» با عینکی به چشم بالای پله ها ظاهر می‌شود. به سرعت

پایین می‌آید تا گوشی را بردارد.)

... خواهش می‌کنم دیگه با من تماس نگیر. بعد از سالها به زحمت گوشه دنجی برای خودم ساختم.

حرف زدن از گذشته، قلب و روح منو آزار می‌ده. فایده ای هم نداره. تازه، من همه چیزو درباره «خسرو»

می‌دونم. می‌دونم که هنوز زنده‌س و با یه نقاب دیگه، یه گوشه داره زندگیشو می‌کنه («مازیار» کنار

گوشی تلفن، پیش از آنکه گوشی را بردارد، خشک می‌شود.) می‌دونم که چه جور بازیت دادن و

دستگیری و گم و گور شدنشو پای تو نوشتن «مازیار»! می‌دونم که این وسط منم که فریب خوردم.

زمین مقدّس

شماها، هردوتون، چه اونى كه بُرده، چه تویی كه باختی، وسط بازی خودتون، بازی خوردین. دیگه مزاحم من نشو. واقعاً ترجیح می‌دم همه عمر توی مه باشیم ... شاید زندگی برای «خسرو» یا تو، یه سیرکه! ولی ... برای من اینطور نیست. من حوصله بازی و سنج و حلقه و آتیش رو ندارم. حوصله عروسکها و دلکها و ندارم. (مکت) هنوز هم فکر می‌کنم شماها، هیچ شباهتی به مادر من ندارین ...

(صدای بوق اشغال؛ مازیار مبهوت و خشک بر جای مانده؛ تماس قطع

می‌شود. نمایش نیز!)

ایوب آقاخانی

تابستان و پاییز ۸۳

این نمایشنامه

برای نخستین بار به کارگردانی نویسنده، به عنوان کاری از گروه تئاتر «معاصر»، با بازی بازیگران زیر، در قالب اجرایی نمایشنامه خوانی (Play Reading)، خرداد ماه ۸۴، در خانه هنرمندان ایران، اجرا شد:

احمد آقالو مازیار نژاده

آشا محرابی کتایون نژاده

مهین نثری کاتیا

و همچنین

زمین مقدّس

در پاییز ۸۳، از طرف گروه تئاتر «معاصر» به کارگردانی «نادر برهانی»، با یاری عوامل زیر آماده اجرا شد:

بازیگران:

ایرج راد مازیار نژاده

افسانه ماهیان کتابیون نژاده

مشاور کارگردان: ایوب آقاخانی

طراح صحنه: منوچهر شجاع

طراح لباس: لادن سید کنعانی

انتخاب موسیقی: ایوب آقاخانی